

## نگارش به مثابه سلوک

آقای محمد حسین قدوسی . جلسه ۱۴۹

جاده ۴۰ تیر ۹۸

در حالی که بعد از ماه رمضان و بعد از بهار قرآن و بعد از عید فطر، برای شما گویی که در عالم تکوین سال جدیدی شروع می‌شود. و می‌خواهید که زندگی جدیدی را شروع بکنید؛ زندگی جدید در همه چیز. در معنویت، مادیات، آخرت، دنیا، در شغل، در ارتباطات، در پروژه‌های کاری، در خانه‌داری، در همسر داری، می‌خواهید که به نوع دیگری باشد. فصل جدیدی و سال جدید را رقم بزنید. در اضطراب سختی‌ها و مشکلاتی که در راه دارید. گردنه‌های و بلندی‌ها و پستی‌هایی که در راهتان خواهد بود. و نمی‌دانید که چطوری از عهده‌اش برمی‌آیید. پناه می‌برید به قرآن تا لحظاتی این اضطراب از وجودتان کم شود. همین‌طور که قاری عرب‌زبان، با لهجه زیبای عربی و با صوتی محزون قرآن را دارد می‌خواند و صدای او در عمق وجودتان رسوخ می‌کند، به این آیه می‌رسد که: «و کذالک نری ابراهیم ملوک السموات و الارض لیکون من الموقنین» «این‌گونه بود که به ابراهیم ملکوت و باطن و عالم برتر را نشان دادیم تا به مقام یقین برسد.» شما پیش خودتان فکر می‌کنید و می‌گویید که ای کاش می‌شد برای ما هم و پیش روی ما هم یک جاده‌ای به سوی این قله‌های بلند کشیده می‌شد. جاده‌ای مستقیم و راست که انسان سرش را بیاندازد پایین و مستقیم برود جلو. نه گیری داشته باشد و نه مشکلی. مثل این جاده‌های طولانی که در کویرها در فیلم‌ها نشان می‌دهند. یک جاده‌ای جلوی انسان است تا بینهایت انگار که ادامه دارد. و انسان در دلش است که آن جاده را بگیرد و برود. و هیچ چیزی مانعش نشود. نه پیچی و نه گردنه‌ای. همه چیز جاده پیدا است و به عمق بینهایت انگار دارد رسوخ می‌کند. چه می‌شد که در عالم زندگی مادی و معنوی هم چنین جاده‌ای، چنین راهنمایی که خداوند برای ابراهیم می‌گوید، پیش ما هم چنین جاده‌ای و چنین راهنمایی گشوده می‌شد تا ما هم همین‌طوری می‌رفتیم. می‌توانستیم که همه چیزمان را مرتب بکنیم. در زندگی معنوی موفق بشویم. در زندگی اجتماعی، در خدمت کردن، در پروژه‌های مان، در خانواده، در باشگاه، در مؤسسه‌مان. و در هر کاری که داریم. و می‌رفتیم و تا آخر عمر به همه چیز می‌رسیدیم و راحت سرمان را می‌گذاشتیم زمین و می‌مردیم. اگر چنین جاده‌ای جلوی روی ما بود، چقدر خوب بود و ما چقدر راحت بودیم. در همین خیال و حسرت و آرزو هستید که تلفن شما زنگ می‌زند و یکی از دوستان صمیمی‌تان که شریک اسرار روحی و فکری شما هست به شما می‌گوید که: «امشب، نیمه‌های شب جمع خصوصی‌ای با آقای امجد صحبت و گفتگویی دارند. و یکی دو ساعتی خلوتی برقرار می‌شود.» و شما را دعوت می‌کند به حلقه آقای امجد. و شما از خدا خواسته‌تان است. انگار که فقط همین یک چیز را الان می‌خواستید. هیچ چیز دیگری نمی‌خواستید.

ساعت‌هایی که تا این جلسه هست، برای شما به سختی می‌گذرد و صبر و حوصله و تحمل ندارید. تا بالاخره این زمان می‌رسد و می‌روید و جلسه که خانه خود آقای امجد است و عده‌ی محدودی که معلوم است همه از اصحاب سر آقای امجد هستند، مشغول می‌شوند به صحبت‌های متفاوت. گاهی متن می‌خوانند. گاهی صحبت می‌کنند. گاهی سوال می‌کنند. و آقای امجد هم مثل همیشه انگار که فقط مجبور است که یکی از این طرف عالم بگوید و یکی از آن طرف عالم. همان حالت‌ها؛ گاهی حتی جمله‌ای را هم که می‌گوید شما متوجه نمی‌شوید. اما غرق در آن سوال خودتان و در آن نیازتان و آرزوی‌تان هستید. آقای امجد در حالی که ظاهری مشوش و پرگفتگو و بی‌هدف و بی‌موضوع و متشتت دارد صحبت‌هایش و نگاه‌هایش و حالت‌هایش. گاهی می‌نشیند. گاهی بلند می‌شود. گاهی راه می‌رود. گاهی می‌خوابد. و گاهی هم دوباره می‌نشیند و به صحبتش ادامه می‌دهد. صحبتی که هیچ چیز از آن شما نمی‌فهمید. اما فقط یک چیزی این وسط توجه‌تان را جلب می‌کند و آن این‌که در این نگاه‌های به ظاهر متشتت که بر اعضا می‌گذرد و دور می‌خورد، گاهی آقای امجد به شما که می‌رسد چند لحظه متمرکز می‌شود. به شما زل می‌زند. گاهی خشمی کوچک در نگاهش است. و گاهی لبخندی رضایت‌بخش. و طبق معمول شما نمی‌فهمید که چه خبر است. تا بالاخره یک زمانی می‌رسد که به خودتان جرأت می‌دهید و

وسط یک صحبتی از ایشان یک سوال صریح و روشن می‌کنید. «جاده‌ی من چیست؟» و از او می‌خواهید که یک جاده بکشد مثل همان جاده‌ها که شما در فیلم‌ها دیده‌اید. جاده‌ای در یک صحرای کویری و یک انسانی که عزم این جاده را دارد و تا بینهایت پیش می‌رود. جاده‌ای که در کویر سخت و لعنتی پیش می‌رود؛ کویر این جهان. و انگار که این جهان را که مانند یک کویر می‌ماند؛ یا آن کویری که مثل این جهان می‌ماند از وسط دو شقه می‌کند. و این وسط شما هستید که بر هر دو شقه استوارید و پیش می‌روید تا بینهایت. تا ملکوت آسمان و زمین. تا این‌که از موقنین باشید. و منتظرید که ببینید آقای امجد چی جواب می‌دهد. طبق معمول آقای امجد خودش را انگار که به ندانستن و به این‌که اصلاً موضوع را نفهمیده است، می‌زند و می‌گوید: «مشکلت چیست؟ مشکلی نداری!» و شما شروع می‌کنید از برنامه‌های روحی، از تمرین نگارش، از کارهایی که کرده‌اید، از برنامه‌های روحی و وجودی‌ای که به عمق وجود خودتان نقب زدید از طریق آن‌ها، به برنامه‌های وجودی‌ای که عمیق‌ترین لایه‌های وجودی‌تان را با آن بیرون کشیده‌اید؛ تغییر داده‌اید؛ تکان داده‌اید. و الان احساس می‌کنید که مانند کسی که پایش در گل گیر کرده است، شما در این برنامه‌ها گیر کرده‌اید. بعد از توضیح شما و در حالی که برخلاف همیشه، آقای امجد ساکت است و می‌گذارد حرف‌های شما تا آخر برود، آقای امجد لحظاتی سکوت می‌کند و با یک نگاهی که معلوم نیست از روی خشم است یا از روی تمسخر یا محبت، اما معلوم است که حرف زیادی در این نگاه هست. و شما نگران و مضطرب و منتظر که چه می‌خواهد بگوید. این برنامه‌های روحی‌ای که شما سال‌ها روی آن‌ها زحمت کشیده‌اید. وقتی که روی آن‌ها گذاشته‌اید. و کارهای عجیب و غریبی که کرده‌اید، این‌ها را چطوری ارزیابی می‌کند. درباره آن‌ها چه می‌گوید. آیا یکسره خط بطلان بر آن‌ها می‌کشد و می‌گوید شما بیکار بوده‌اید؛ یا تشویق می‌کند؛ یا راه‌حل می‌دهد. و یک‌دفعه آقای امجد مثل بمبی که منفجر بشود، به صدا درمی‌آید و به شما می‌گوید که: «چه چیزی از این بالاتر. اگر خدا این را به تو داده است. اگر تو در این کار موفق شدی، دیگر چه چیزی در دنیا و آخرت کسر داری؟ این‌که تو بر امر وجودیات مسلط بشوی مثل سحر و جادویی می‌ماند که با آن هر کاری می‌شود کرد. هر قدرتی ورای این قدرت نهفته است. هر کاری بخواهی با این روش‌ها می‌توانی بکنی. کسی که یک راه کوچکی، حتی یک کوچک اگر هم باشد به عمق وجود انسانی به مراتب وجودی خودش و انسانیت، کشف کرده باشد و موفق شده باشد در آن مسیر گام بردارد انگار که قدرت آسمان و زمین دستش است. چون همه قدرت‌ها از این درمی‌آید. دیگر تو چه چیزی کسر داری؟! چه کار می‌خواهی بکنی که نمی‌توانی؟! کدام مسیر را رفته‌ای که با این روش‌ها موفق نشده‌ای؟!» حلقه آدم‌هایی که در آن‌جا نشسته‌اند در سکوت و بهتی فرو می‌روند و شما مبهوت‌تر. یاد دردهایی که در این مسیر افتاده‌ای، مشکلاتی که پیدا شده، گیرهایی که کرده‌ای، مشکلاتی که برای‌ات ایجاد شده است می‌فتی. و با عصبانیت می‌گویی که: «اصلاً من این‌ها را، هیچ‌کدام نمی‌خواهم. می‌خواهم برگردم. می‌خواهم همه چیز را رها بکنم. می‌خواهم مثل آدم عادی زندگی بکنم. می‌خواهم مثل بقیه زندگی کنم.» و آقای امجد به تو می‌گوید: «کی جلویت را گرفته است؟ برگرد!» اما شما می‌گویید: «این همه من نیرو گذاشتم؛ وقت گذاشتم. این اتلاف وقت و عمرم چه می‌شود؟» آقای امجد به تو می‌گوید که: «آن مقداری که نیرو گذاشتی ده‌ها برابر استفاده کردی. الان هم برگردی هیچ ضرری نمی‌کنی. سرمایه عظیمی کسب کردی که خود به خود برای تو استفاده دارد. می‌توانی برگردی!» شما حرف را عوض می‌کنید. می‌گویید که: «نه اصلاً می‌خواهم که با این بتوانم در زندگی اجتماعی‌ام، زندگی فردی، در اهدافم، در کارهایم، در همه چیزم موفق باشم. می‌خواهم یک آدم تأثیرگذار بشوم. می‌خواهم خاصیتی داشته باشم. می‌خواهم بتوانم به اهدافم برسم. در زندگی فردی، زندگی خانوادگی، زندگی اجتماعی، در شغل، در اقتصاد، در کسب درآمد، در پروژه‌هایم.» آقای امجد به شما می‌گوید که: «خب به کار بگیر! این روش‌هایی که مثل جادو به شما قدرت می‌دهد؛ به تو توان می‌دهد، به جای این‌که بنشین و دست روی دست بگذاری، این‌ها را به کار بگیر. نشستی و آن‌چه که داری مثل یک کتاب اسرارآمیزی که منشأ قدرت‌ها در آن است، مثل یک نقشه گنجی که از زیر خاک درآمده است، جلویت گذاشته‌ای، نگاه می‌کنی و می‌گویی من چطور به گنج برسم. خب برو برس! این خودت هستی که تلاش نمی‌کنی. خودت هستی که هیچ کاری نمی‌کنی و نشستی و مدام دست روی دست می‌زنی و حسرت می‌خوری. غیر از این‌که تلاش کنی، غیر از این‌که کوشش کنی، چه راهی دارد. دیگران بدون چنین نقشه‌ای

دارند به گنج می‌رسند. تو با این نقشه نمی‌رسی! غیر از خودت کی تقصیر دارد؟! راهوارترین مرکب در اختیار توست. عنانش دست تو است. و اختصاصی به تو داده‌اند و تو مثل پیرزن‌ها نشسته‌ای و لابه می‌کنی. خب پاشو! تکان بخور! حرکت بکن! دیگران راهش را بلد نیستند. تو که یاد گرفته‌ای. مگر قدرتی هم مهم‌تر، زیربنایی‌تر و حساس‌تر از قدرت تسلط انسان به خودش وجود دارد. و چیزی هم وجود دارد که از دسترس انسان خارج باشد. کسی که راهی به عمق وجود خودش پیدا کرده باشد و آن را شناخته باشد و بر آن مسلط شده باشد، بر همه این قدرت‌ها مسلط است. و تو مدت‌هاست این شناخت را پیدا کرده‌ای. تمرین هم کرده‌ای. و همین‌طور نشسته‌ای و از این و آن کمک می‌خواهی. به این و آن حسرت می‌خوری؛ غبطه می‌خوری. کلید همه این گنج‌ها دست خودت است. راهش هم پیدا است. برق جواهرات این گنج‌ها هم چشم‌های ات را خیره کرده است. تو چشم‌هایت را می‌بندی و به خاک نگاه می‌کنی؛ به گل نگاه می‌کنی؟! «شما که به یک بن‌بستی خورده‌اید در سوال کردن این بار حرف را عوض می‌کنید. نمی‌خواهید این موقعیت را از دست بدهید. می‌خواهید تکلیف خودتان را یکسره کنید. دیگر ممکن است هرگز چنین موقعیتی گیرتان نیاید. به ایشان می‌گویید که: «اصلاً نه می‌خواهم برگردم! نه می‌خواهم موفقیت بیرونی داشته باشم. نه می‌خواهم؛ این‌ها هیچ‌کدام را نمی‌خواهم. می‌خواهم اهداف مختلفی که دارم با این هدف روحی‌ام جمع کنم. بتوانم چیزهای مختلف علمی، روحی، فکری، فعالیت‌های مختلف، ارتباطات، پروژه‌ها، استفاده از تجربیات دیگران، کتاب خواندن و خیلی کارهای دیگری که جمع نمی‌شود؛ با این می‌خواهم جمع کنم.» این بار آقای امجد سکوت سخت و سردی می‌کند و مدتی به زمین خیره می‌شود. بعد از مدتی به شما می‌گوید: «شما مثل آدمی می‌مانی که کاخ بزرگی، قصر بزرگی، ساختمان بزرگی در اختیار دارد که در آن همه چیز جا می‌شود. هر مهمانی را می‌تواند در آن جا دهد. هر جماعتی را می‌تواند در آن پذیرایی کند. و هر کاری را می‌تواند در آن ساختمان راه بیندازد. اما نشسته است و هی می‌گوید که این را کجا بگذارم؛ آن را کجا بگذارم. و فکر می‌کند که هیچ جا ندارد. آنچه که از امر وجودی برای تو معلوم شده است، زیربنایی است که در آن هر چیزی را می‌شود ریخت و هر چیزی را در آن می‌شود اضافه کرد. و هر خوراکی را هضم می‌کند. اندیشه‌ها و معرفت و وجودی است، شناختی است که هر اندیشه‌ای درش جا می‌شود و هیچ چیز در آن جا زیاد نمی‌آید.» و باز هم سوال شما به بن‌بست می‌خورد. نمی‌خواهید قضیه این‌طور تمام بشود. جماعتی که در جلسه نشسته‌اند، متوجه می‌شوند که موضوع حساسی است؛ همه سکوت کرده‌اند. منتظرند ببینند که بحث به کجا می‌رسد و میدان برای شما باز است و شما نمی‌دانید چه سوالی بکنید. وحشت این‌که جلسه تمام بشود و شما دستورالعملی نگیرید، جاده‌ای برای خودت باز نکنید؛ این وحشت و اضطراب شما را می‌گیرد. و این باعث می‌شود که شما دوباره مراجعه کنید به همان آیاتی که از اول سوالت از آن‌جا شروع شده است؛ قضیه حضرت ابراهیم. آیات در ذهنت می‌گذرند. مرور پیدا می‌کنند. و برای شما مسئله حل نمی‌شود. زمان مثل سنگ آسیابی که دارد می‌گذرد و شما زیر این سنگ انگار که استخوان‌هایت دارد له می‌شود. لحظه لحظه آن چنان سنگین می‌گذرد و اضطراب آن، آن قدر شدید است که انگار نفس‌های شما به شماره افتاده است و قلبت دارد از حرکت می‌ایستد و آیات قرآن را همین‌طور در ذهنت انگار دارد یک قاری خوش‌صدا قرائت می‌کند. تا این‌که شما می‌رسید به این آیه. «إِنِّي لِأَحِبُّ الْأَقْلِينَ» انگار که گمشده‌تان را پیدا کرده‌اید. جاده‌ای نمی‌خواهید که یک روز جاده‌ست و یک روز نیست. یک قدم می‌رود و یک قدم می‌ایستد. یک جاده درست؛ جاده نهایی. جاده بدون انقطاع. به آقای امجد می‌گویید که: «این‌ها را من کار ندارم. برای من یک جاده‌ای بگو، من می‌خواهم بروم. آن جاده‌ای که باید. آن جاده‌ای که خودت می‌گویی. آن جاده‌ای که می‌گویی مرکز همه قدرت‌هاست. خود آن جاده را می‌خواهم. هیچ هدفی نمی‌خواهم. نه خوشی می‌خواهم؛ نه راحتی. نه موفقیت می‌خواهم؛ نه پیروزی. نه قدرت می‌خواهم؛ و نه ثروت. نه خانواده می‌خواهم؛ نه زن؛ نه شوهر؛ نه بچه؛ نه باشگاه. هیچ چیز نمی‌خواهم. اصلاً هیچ چیز نمی‌خواهم. برایم مهم نیست که نابود بشوم یا زنده بمانم. مهم نیست که ورشکست بشوم یا ثروتمند بشوم. هیچ چیز نمی‌خواهم. فقط این جاده را می‌خواهم. رک و راست به من بگو جاده کجاست. غیر از جاده هیچ چیز نمی‌خواهم. من را دور نگردان. جاده؛ خود جاده. «إِنِّي لِأَحِبُّ الْأَقْلِينَ» هر موفقیتی یک روزی غروب می‌کند. اما این جاده است که باقی می‌ماند. این جاده را به من بگو!»

لحظه‌ای بعد می‌بینید که آقای امجد بلند شده است. با یک قامتی استوار، با نگاهی مصمم، و با کلماتی که مثل پتک در سر شما می‌کوبد که: «جاده را من که هیچی؛ همه عالم برایت می‌گویند. و بعد از این هم می‌توانند بگویند اما یک شرط دارد. جاده روشن و واضح برایت باز می‌کنم. از آن‌که در فیلم‌ها دیدی، از آن‌که در فیلم‌های تگزاسی می‌بینی، از آن جاده‌ای که در فیلم‌های رویایی می‌بینی بسیار رویایی‌تر، واضح‌تر، روشن‌تر اما به شرطها و شروطها! شرطش این است که وقتی که جاده بازی جلوی رویت هویدا شد، بروی. بهانه نیاوری. کلک نزن. حقه‌بازی نکنی. دروغ به خودت نگویی. به همه عالم دروغ نگویی. اگر جاده باز شد باید بروی. اگر نروی سرنوشت بدی در انتظارت است. همین الان می‌توانی برگردی. تا این‌جا هر کاری کردی، استفاده‌اش را ده برابر می‌بری. و بعد از این هم اگر نروی هیچ‌کس جلویت را نمی‌گیرد. و هیچ مجازاتی نیست؛ هیچ کفاره‌ای نیست. اما اگر جاده باز بشود به درخواست تو و آن جاده باز را تو نروی آن وقت است که سرنوشت بدی در انتظارت است. تصمیم بگیر! تصمیم بگیر، آیا می‌خواهی بروی؟ اگر بگویی آری تمام کائنات جاده را برای تو باز می‌کنند. جاده بازی که هر جای عالم پیدا است. اما بعد دیگر مجبوری بروی. و اگر نرفتی مشکلات مهمی برایت ایجاد می‌شود. حتی اگر یونس باشی. حتی اگر یونس باشی و به خاطر انجام وظیفه‌ات و در راه خدا غضب پیدا کنی، آن‌طوری که قرآن می‌گوید: «و ذالنون اذذهب مغاضبا» و فکر کنی که خدا بر تو نمی‌گیرد: «فظن أن لن نقدر علیه» به ظلماتی می‌رسی که هم‌چون که یونس رسید. اما اگر بگویی نه، نمی‌خواهم بروم. همین که داری را خدا برایت نگه می‌دارد. و همه کائنات تو را در این‌جا حفظ می‌کنند. تصمیم بگیر؛ آری یا نه؟» و یک‌دفعه شما به خودتان می‌آید، می‌بینی که جلسه تمام شده است. شما به خانه برگشته‌ای و هنوز در این جواب مانده‌ای که: «آیا آری یا نه؟» و هنوز هم در همان حالت گرفتار هستی.